

حکایت شیخ نصر آباد که پس از چهل حج طواف آتشگاه گبران می کرد

شیخ نصرآباد را بگرفت درد
کرد چل حج بر توکل اینست مرد
بعد از آن موی سپید و تن نزار
برهنه دیدش کسی با یک از ار
دل دلش تابی و در جانش تفی
بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نه از سر دعوی و لاف
گرد آتش گاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار
این چه کار تست آخر شرم دار
کرده ای چندین حج و بس سروری
حاصل آن جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود
اهل دل را از تو بدنامی بود
وین کدامین شیخ کرد، این راه کیست
می ندانی این که آتش گاه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
آشتم در خانه و رخت اوفتاد
شد ازین آتش مرا خرمن بباد
داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ای کالیو کار خویش من
من ندانم حیلای زین بیش من
چون درآید این چنین آتش به جان
کی گذارد نام و ننگم یک زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم
ازگشت و کعبه بی زار آمدم
ذره ای گر حیرتت آید پدید
همچو من صد حسرتت آید پدید